



ویژه‌ی ایام غدیریه

بعد از خورشید



به نام خدا

بعد از خورشید

ویژه‌ی ایام غدیریه

فهرست

عیدبزرگ و دوست داشتنی / ۵

اهل بیت پیامبر ﷺ / ۹

صلیب های طلایی / ۱۳

بعد از خورشید / ۱۹

شعر-روز عسلی / ۲۴

جدول / ۲۶

داستان تصویری- به شیرینی لبخند / ۲۸

شعر- خورشید خندید / ۳۲

رنگ آمیزی / ۳۴

کاردستی / ۳۶

سرگرمی / ۳۸

سرشناسه: فکور، محمدحسین، ۱۳۴۸ - عنوان و نام پدیدآور: چشمان روشن برکه / نویسنده محمدحسین فکور؛ تصویرگران: حسین آسیوند، کلتوم نظری، الهه ارکیا، فرشته منعمی، طیبه توسلی. مشخصات نشر: ۱۳۹۱. مشخصات ظاهری: ۳۲ ص.؛ مصور(رنگی). شابک: ۵-۳۶-۸۴۹۴-۹۶۴-۹۷۸ وضعیت فهرست نویسی: فیپا یادداشت: گروه سنی: الف، ب. موضوع: داستان های آموزنده موضوع: داستان های اخلاقی رده بندی دیویی: ۱۳۹۱ ج ۹۵۱ ح ۱۷۷ د ۱ شماره کتابشناسی ملی: ۲۸۰۸۸۷۴

- تهیه و سفارش: ستاد احیای ایام ولایت و امامت (غدیریه)
- نام کتاب: بعد از خورشید
- ناشر:
- نویسنده: محمدحسین فکور
- تصویرگران: حسین آسیوند، کلتوم نظری، الهه ارکیا، فرشته منعمی، طیبه توسلی.
- گرافیک: محمد مهدی نوری
- چاپ:
- لیتوگرافی:
- نوبت چاپ: اول / ۹۱
- شمارگان: ۵۰۰۰
- قیمت:
- مرکز پخش:
- شابک:

عید بزرگ و دوست داشتنی

پرستو، غریب بود و توی آن بیابان بزرگ و داغ، به خاطر تشنگی دنبال آب می گشت. حالا از پرواز هم خسته شده بود و دیگر توان پریدن نداشت. پرستو از قافله ی پرستوهایی که به جاهای خیلی دور می رفتند جا مانده بود.

گرما هر لحظه بیش تر می شد. ناگهان نگاه پرستو به برکه افتاد. با خوشحالی جستی زد و به سراغ برکه رفت و یک دل سیر آب نوشید. بعد هم چند روزی را مهمان برکه و نخل های پیرو مهربانی شد که در کنارش بودند. غدیر خُم ... ما تو را خیلی دوست داریم. تو مهربان ترین برکه ی دنیا هستی. پیراهن تو پر از عطر پیامبر خدا ﷺ و حضرت علی علیه السلام است.


پرستو طاقت نیاورد و سرانجام از برکه پرسید: چرا آدم ها با تو مهربان هستند. چرا دوستت دارند. مگر برای تو چه اتفاقی افتاده؟!

برکه یا همان غدیر خُم لب هایش را به خنده ی تازه ای باز کرد و گفت:

من، یک برکه ی تنها بودم. فقط این چند تا نخل همسایه ام بودم. هیچ کس اسم من را نمی دانست. هیچ هم صحبتی نداشتم. روزهای زیادی منتظر می ماندم تا شاید رهگذری خسته از راه برسد. دست در آب زلالم کند و به همراه شتر یا اسبش، کمی از



مفید ملاممدی / تصویرگر: طیبه، تو سلی



آن بنوشد. اما هیچ کس با من حرف نمی زد و پیشم نمی ماند. من غدیر خُم غریب و غمگین بودم. اما یک روز مسلمانان که از سفر حج بازمی گشتند، به دستور حضرت محمد ﷺ در کنار من جمع شدند. آن ها خیلی زیاد بودند. بیش تر از صد هزار نفر.

ناگهان یکی از نخل ها به صدا درآمد:
- بگذار بقیه را من بگویم: ... حضرت محمد ﷺ همه ی آن ها را جمع کرد تا یک دستور مهمی را که خداوند داده بود به آن ها بگوید.

نخل پیر دیگری که ساکت بود ادامه داد: هوا خیلی گرم بود. یاران حضرت محمد ﷺ با استفاده از چهار شترها یک جایگاه بلند درست کردند. حضرت محمد ﷺ بالای آن رخت و رو کرد به مسلمانان. برکه خندید و گفت: پیامبر ﷺ برای مسلمانان حرف های قشنگی زد. سپس امام علی علیه السلام را صدا کرد. حضرت علی علیه السلام بالای جایگاه رفت. پیامبر ﷺ دست ایشان را بالای سر خود گرفت و گفت: هر کس که من مولای او هستم، علی هم مولای اوست.

نخل پیراولی با شوق زیاد گفت: حضرت محمد ﷺ در آن روز بزرگ و آسمانی، حضرت علی ؑ را به عنوان جانشین خود، به مسلمانان معرفی کرد.

پرستو با خوشحالی گفت: چه جالب، کاش من هم در آن روز، این جا بودم. خُب بعدش چه شد؟! برکه گفت: مردم به حضرت علی ؑ تبریک گفتند و به او دست دادند. پیامبر ﷺ آن روز به مسلمانان گفت: «این انتخاب به دستور خداوند انجام گرفته است.» او آیه های ۳ و ۶۷ سوره ی مائده را برای مردم خواند. در این آیه ها خوانند فرموده است که دین مردم با انتخاب حضرت علی ؑ به عنوان رهبر کامل شد. این آیه ها را فرشته ی بزرگ خدا - جبرئیل - برای حضرت محمد ﷺ خوانده بود. از آن به بعد من بزرگ و آسمانی شدم. همه ی مسلمانان اسم من را به نیکی و بزرگی یاد گرفتند. حالا آن ها من را به اسم «غدیر خُم» می شناسند و هر سال در این روز، عید بزرگ غدیر را جشن می گیرند. من به خاطر آن پیام آسمانی و ولایت امام علی ؑ، زنده و دوست داشتنی هستم.



اهل بیت پیامبر ﷺ

خانه ی پدر بوی بهشت می داد. هر بار که حضرت زهرا ؑ به آن جا می گذاشت، دلش از شیرینی و اشتیاق پُر می شد. پدر همسایه دیوار به دیوار آن ها بود و خانه ی آن ها در کنار مسجد مدینه قرار داشت. حضرت فاطمه ؑ به پدر سلام کرد. حضرت محمد ﷺ با خوشحالی به او نگاه کرد و گفت: سلام فاطمه جان، خوش آمدی!

در دست حضرت فاطمه ؑ، ظرفی پُر از غذا بود. او با خوشرویی و احترام به پدر گفت: برایتان غذا آورده ام تا میل بفرمایید.

حضرت زهرا ؑ ظرف غذا را در مقابل پدر، بر روی زمین گذاشت. حضرت محمد ﷺ با دیدن غذا گفت: فاطمه جان، برو و همسرت علی ؑ و نوه هایم حسن و حسین را هم خبر کن تا با من غذا بخورند! حضرت علی ؑ و حضرت فاطمه ؑ دو کودک دلبنده داشتند: حسن و حسین. حضرت محمد ﷺ به نوه های خود علاقه ی زیادی داشت و هیچ گاه از دیدنشان دل نمی کند.

چند دقیقه ی بعد، حضرت علی ؑ در حالی که دست حسن و حسین را دست خود داشت، پا به اتاق حضرت محمد ﷺ گذاشت و سلام کرد. بچه ها با شوق به پدر بزرگ سلام کردند. بعد توی بغل او رفتند. آن روز آن پنج گل بسم الله گفتند و بر سر سفره ای ساده و کوچک، مشغول خوردن غذا شدند. امّ سلمه که همسر حضرت محمد ﷺ بود در یکی از اتاق های خانه ی او زندگی می کرد. او وقتی فهمید حضرت



فاطمه علیها السلام و خانواده اش به اتاق حضرت محمد صلی الله علیه و آله آمده اند خوشحال شد. صبر کرد تا غذا خوردن آن ها تمام شود، بعد به دیدنشان برود.
بعد از غذا، حضرت محمد صلی الله علیه و آله و اهل بیتش، دست هایشان را به طرف آسمان گرفتند. حضرت محمد صلی الله علیه و آله دعا خواند، همگی آن ها خدا را شکر کردند و سفره ی ساده ی خانه جمع شد.
حضرت محمد صلی الله علیه و آله فوری برخاست. نگاه های مهربان او، در اتاق چرخید. انگار دنبال چیزی می گشت. چه شده بود؟!
حضرت محمد صلی الله علیه و آله عبا ی خود را در دست گرفت، بعد بالای سر حضرت علی علیه السلام، حضرت زهرا علیها السلام و حسن و حسین ایستاد. عبا را باز کرد و روی سر آن ها گرفت.
سپس لب هایش دعای تازه ای خواند:
- خدایا اینان اهل بیت و عترت من هستند، پس پلیدی را ازشان دور کن و از هر گونه آلودگی پاکشان گردان!

دوباره لب های میهمان های پیامبر ﷺ، برای دعا و شکر خداوند لرزید. خیلی زود خانه ی پیامبر از نوری خیره کننده و ملایم پر شد. جبرئیل مهمان آخرین پیامبر خدا شده بود و باز هم از طرف خداوند برای او پیغام مهمی داشت. پیغامی که باید هر چه زودتر به گوش مسلمانان می رسید.

جبرئیل به حضرت محمد ﷺ سلام کرد و گفت:

- ای محمد ﷺ! اینک آیه ی تازه ی خداوند را برایت می خوانم:

انما يُرِيدُ اللهُ لِيُذْهِبَ عَنْكُمُ الرِّجْسَ أَهْلَ الْبَيْتِ وَيُطَهِّرَكُمْ تَطْهِيرًا. همانا جز این نیست که خدا می خواهد آلودگی را از شما اهل بیت دور سازد و شما را کاملاً پاکیزه گرداند.

نگاه آرام حضرت محمد ﷺ رنگ امید و خوشحالی گرفت. جبرئیل بال های بلند خود را باز کرد و به آسمان رفت. از زیر بال های بلندش، مشک و عنبر بر سر و روی خانه ی کوچک حضرت محمد ﷺ بارید.

حضرت محمد ﷺ آن آیه را برای اهل بیت ﷺ خود تلاوت کرد. آن ها شوق کردند. ام سلمه که در کنار در اتاق ایستاده بود سلام کرد و گفت: ای پیامبر خدا، آیا من هم می توانم مثل عزیزانتان زیر این عبا باشم.

حضرت محمد ﷺ با مهربانی به او گفت:

- نه، تو از زمره ی اینان نیستی، هر چند که در کار خیر و نیک هستی ...



صلیب های طلایی

اسقف بزرگ نجران دستی به پیراهن بلند ابریشمی اش کشید و گرد و خاک کوچکی را که روی آن نشسته بود پاک کرد و گفت: ای محمد حرف های شما ما را قانع نمی کند. محمد باز هم صحبت کرد. از عیسی گفت. از مریم. از مسیحیت. از هر چیزی که اسقف بزرگ قبول داشت.

اسقف بزرگ باز هم سرش را تکان داد و گفت: نه! این ها که گفتم هیچ کدام باعث نمی شود که ما دینمان را کنار بگذاریم و دین شما را بپذیریم. تو باید ثابت کنی که دین اسلام یک دین آسمانی است و برتر از دین مسیح است.

پیامبر باز هم برای آن ها حرف زد. آرام و شمرده. اسقف که منتظر بود پیامبر را جایی گیر بیندازد تا مسیحیانی که دور و برش بودند روحیه بگیرند پرسید: اگر اسلام همان ایمان آوردن به خداست ما سال هاست که همگی به خدا ایمان داریم.

پیامبر گفت: چگونه به خدا ایمان دارید در حالی که صلیب می پرستید و گوشت خوک می خوردید و عیسی را فرزند خدا می دانید؟

اسقف بزرگ نگاهی به صلیب های طلایی که خودش و همراهانش به گردن آویخته بودند انداخت و گفت: چه گفتم؟ ما... ما... ص... صلیب... آ... آ... اصلاً بگو ببینم اگر عیسی فرزند خدا نیست پس چگونه زاده شد؟ مگر نه این که او پدری همچون ما نداشت و فقط مادر داشت؟

مسیحی ها همه منتظر جواب پیامبر بودند. پیامبر اما منتظر کسی دیگر بود. ناگهان فضا پر از عطر عود



شد. آسمان خندید. کوچه‌های مدینه از عطر خوش بال و پر گنج شدند. جبرئیل بود که مثل همیشه با سبیدی از عود و عنبر بر پیامبر نازل می‌شد: تولد عیسی از مادر... نزد خداهمچون حضرت آدم است که او را از خاک آفرید و سپس به او فرمود: موجود باش او هم فوراً موجود شد. مسیحیان با شنیدن این آیه با تعجب به هم نگاه کردند. پس چرا این موضوع به فکر خودشان نرسیده بود؟ اگر مسیح، پدر نداشت، حضرت آدم نه پدر داشت و نه مادر. اسقف مانده بود که چه بگوید که یکی از مسیحیان گفت: ای اسقف بزرگ! چرا پیشنهاد مباحله نمی‌کنی؟ همراه دیگر گفت: ای اسقف بزرگ! ما بیش از این نمی‌توانیم توهین به مقدساتمان را بپذیریم. اعتراضها داشت زیاد می‌شد. اسقف بزرگ رو به پیامبر کرد و گفت: ای محمد نظرت درباره‌ی مباحله چیست؟ آیا حاضر به مباحله با ما هستی؟



روز مباحله اسقف و همراهانش به سوی مکان مباحله راهی بودند. قرار بود در خارج از شهر مدینه باشد. لباسهای زیبا و گران قیمت ابریشمی شان نشان می‌داد که آنها از بزرگان مسیحیت هستند. صلیبهای طلایی شان در زیر نور آفتاب برق می‌زد. مسیحیان خوش حال بودند. چیزی به مکان مباحله نمانده بود. اسقف که جلوتر از همه راه می‌رفت برگشت نگاهی به آدم‌های ریزو درشتی که دنبالش روان بودند انداخت و گفت: همگی بایستید.

همه ایستادند. تعجب کردند. اسقف چه می خواست بگوید؟ دیگر حرفی برای گفتن نمانده بود. اسقف گفت: ما الان داریم برای کار مهمی به صحرای مدینه می رویم. برای مشخص کردن حق و باطل. محمد شرط کرده که اگر دینش برحق بود ما به او مالیات بدهیم تا در مقابل این مالیات از جان و مال و ناموس ما محافظت کند اما همه می دانید که ما مسیحیت را بر حق می دانیم و هیچ وقت این دین قدیمی و چند صد ساله را با دین تازه به دوران رسیده ای عوض نمی کنیم. اما چیزی درون مرا آشوب کرده. همه ی شما از دانیان و دانشمندان مسیحیت هستید و همه می دانید که عیسی از فرزندان اسحاق بود اما محمد از قریش است و در مکه معروف است که قریش از فرزندان اسماعیل هستند. من در کتابهای بزرگان مسیحی خوانده ام که سالها بعد از مرگ ابراهیم، نسل پیامبری از فرزندان اسحاق به فرزندان اسماعیل می رسد. شاید محمد از همان نسل باشد.

زمزمه هایی در میان مسیحیان بلند شد:

- اسقف ترسیده است.

- چرا این را الان می گویی؟

- منظورت این است که شکست را قبول کنیم؟

- چرا عقب نشینی کردی؟

...-

اسقف دستش را به علامت سکوت بالا برد. زمزمه ها خاموش شد. اسقف گفت: شما همه مرا می شناسید و می دانید که چه اندازه به دین مسیحیت وابسته ام. اما اگر حرف محمد راست باشد و دینی به نام اسلام از طرف خداوند آمده باشد ناچاریم یا مسلمان شویم و یا مالیات بدهیم.

دوباره زمزمه ها بلند شد:

- ای اسقف تا حالا تورا این طور نگران ندیده بودیم.

- چرا ترسیده ای؟

- ما نه مسلمان می شویم و نه مالیات می دهیم.

...-

اسقف دوباره دستش را بالا برد و زمزمه ها خاموش شد.

- این مباحثه فرصت خوبی است تا ما محمد را بشناسیم و ببینیم که آیا او در ادعایش صداقت دارد یا در فکر فریب است. ما تا چند لحظه ی بعد به قرارمان می رسیم. قرار است که ما آن ها را نفرین کنیم و آن ها مارا. تا هر طرف که حق با اوست نفرینش بگیرد. اگر محمد با لشکر و خدم و حشم و اسبها و شترهای گران قیمت سر قرار آمد بدانید که راهی پیش نمی برد و در مباحثه شکست خواهد خورد. در آن صورت ما به دین خود باقی هستیم و مالیات هم نمی پردازیم و مطمئن باشید که او هم کاری از پیش نمی برد. اسقف این را گفت و دوباره برگشت و راه صحرا را در پیش گرفت. مسیحیان هم به دنبالش. دیگر همه خیالشان راحت شده بود.



وقتی به صحرا رسیدند نه از لشکر بزرگ خبری بود و نه از خدم و حشم و اسب و شترهای گران قیمت. چشم مسیحیان هیچ چیز شگفتی را ندید. بیابانی وسیع بود و کوهها و صخره های عجیب و غریب و گوناگون همراه با صدای وزش باد. در آن دورها یک چیز دیگر هم دیده می شد: سایه ی چند آدم.

اسقف چشمهایش را چند بار باز و بسته کرد تا سایه ها را تشخیص دهد. دیگر پیر شده بود و چشمهایش خوب کار نمی کردند. به همراهی که کنار دستش بود گفت: ای عبدالمسیح! آیا آن سایه ها را تشخیص می دهی؟ آن ها کیستند؟

عبدالمسیح با نگرانی سری تکان داد و گفت: بله می شناسم. آن که جلوتر از همه است محمد است و در کنارش دخترش فاطمه عليها السلام و دامادش علی عليه السلام پشت سرشان هم حسن و حسین، نوه های محمد هستند. همین. دهان اسقف از تعجب باز مانده بود. نمی دانست چه بگوید. عبدالمسیح لبخند تلخی زد و گفت: جناب اسقف نظرتان چیست که یا برویم مسلمان شویم و یا مالیات بپردازیم؟

سرانجام عده‌ای از مسیحیان شکست مسیحیت در مقابل اسلام آوردند و عده‌ای دیگر قبول کردند مالیات بدهند و همه اسلام را دیدند و این خبر همه جا پخش شد.

بعد از خورشید

ابوسعید سوار بر شتر خود، وارد کاروانسرا شد. مردی در اتاق کوچکی نشسته بود. ابوسعید به او سلام کرد و گفت: «ای جوانمرد. خسته‌ام و از راه دور آمده‌ام. می‌خواهم این‌جا استراحت کنم. آیا جایی برای استراحت دارید؟»

مرد با لبخند و مهربانی گفت: «خوش آمدی برادر! برو سمت راست. خلیل خدمتکار راهنمایی‌ات می‌کند.» بعد داد زد: «آهای خلیل، مهمان تازه را راهنمایی کن.»

خلیل مرد کوتاه قد و سیاه‌چهره‌ای بود. بدود و جلو آمد و به ابوسعید گفت: «سلام سرورم. خوش آمدید.» بعد افسار شتر را گرفت. شتر تکان نمی‌خورد. خلیل خدمتکار افسار را کشید و گفت: «بیا حیوان، نترس. می‌خواهم بهت آب و غذا بدهم.»

ابوسعید از شتر پیاده شد. خلیل، شتر را زیر سایبانی برد. افسارش را به چوبی بست و جلوی آب و غذا گذاشت. بعد نفسی تازه کرد و به ابوسعید گفت: «سرورم، آن اتاق را که می‌بینید خالی است. می‌توانید بروید آنجا. هر کاری دارید بگویید. من در خدمتم.»

ابوسعید از خلیل خدمتکار تشکر کرد و پا به آن اتاق گذاشت. یک اتاق کوچک با سقف چوبی و دیوار کاهگلی. از دریچه‌ی کوچک اتاق نور به داخل می‌پاشید. ابوسعید دراز کشید. احساس آرامش کرد. دوست داشت زودتر به دیدار پیامبر خدا برود. اما با خودش گفت: «من که این همه راه طولانی را صبر کردم. کمی هم صبر می‌کنم. استراحت می‌کنم و بعد به حمام می‌روم. باید خوشبو و تمیز پیش پیامبر رفت.»

آنقدر خسته بود که خوابش برد. خیلی زود خواب دید که یک مرد مثل خورشید روشن و نورانی روبه‌رویش





ایستاده است. احساس کرد که آن مرد، حضرت محمد ﷺ است. با خوشحالی گفت: «سلام پیامبر خدا، از شهر دوری آمده ام تا شما را زیارت کنم. سوال های زیادی از مردم شهرمان دارم که باید به آن جواب دهید.»

ابوسعید چند قدمی جلو رفت، اما پیامبر از او دور شد. هر چه جلوتر می رفت، پیامبر از او دورتر می شد. ابوسعید ایستاد. پیامبر هم در فاصله ای دورتر ایستاد. پیامبر دست خود را به سوی ماه گرفت. ابوسعید به ماه نگاه کرد. ماه در آسمان یک جنگل زیبا داشت می درخشید. چند ستاره هم دور ماه می چرخیدند. ابوسعید دوباره به پیامبر نگاه کرد. اما پیامبر در حالی که دستش را به طرف ماه گرفته بود، از او دور می شد. ابوسعید هر چه می دوید، به ماه و خورشید نمی رسید.

ابوسعید از خواب پرید. وای، چه خوابی دیده بود.

خلیل خدمتکار داشت در میزد. با عجله از جا بلند شد و در را باز کرد. خلیل شیر داغ و خرما و نان آورده بود. وقتی صورت عرق کرده ای ابوسعید را

دید پرسید: «چه شده؟ چرا عرق کرده اید؟»
ابوسعید تند تند نفس می کشید و گفت: «یک خواب عجیب دیدم.
می خواهم زودتر بروم حضرت محمد ﷺ را زیارت کنم.»
خلیل خدمتکار گفت: «چی گفتید؟»

ابوسعید گفت: «همان که شنیدی. می خواهم پیامبر خدا را زیارت کنم.»
خلیل سری تکان داد و گفت: «دیر آمده اید ای جوانمرد. خیلی دیر!» بعد بغض کرد و از اتاق بیرون رفت.
ابوسعید به دنبالش دوید و بلند گفت: «چه شده مرد؟ بگو! نگرانم کردی. می خواهم پیامبر خدا را زیارت
کنم.»

مردی که روی سکوی کاروانسرا نشسته بود، بلند شد. جلو آمد و گفت: «مرد، مگر نمی دانی پیامبر خدا از دنیا
رفته اند؟»

ابوسعید مثل یک چوب خشک سر جایش ایستاد. بی حال و غصه دار پرسید: «چه می شنوم؟ مگر می شود
پیامبر خدا از دنیا رفته باشد؟»

مرد غریبه که اسمش قاسم بود، ابوسعید را به خانه ی خودش برد. قاسم گفت: «من دوستدار دوستداران
پیامبرم. هر مسافری که به خاطر پیامبر به مدینه بیاید، خانه ام را در اختیارش می گذارم.»

ابوسعید آن شب از غصه گریه کرد. افسوس خورد که چرا نتوانسته پیامبر را ببیند. با ناراحتی رو به قاسم کرد و
گفت: «محمد آخرین پیامبر خدا بود. هر پیامبری آمد. مدتی در دنیا ماند. وقتی که رفت، پشت سراو پیامبر
دیگری آمد تا راهنمای ما باشد. اما با نبودن پیامبر چه کار کنیم؟ پیامبر ما رهبری بزرگ برای مسلمانان
بودند.»

قاسم گفت: «در مورد حدیث ثقلین چیزی شنیدی؟»

ابوسعید گفت: «حدیث ثقلین؟ نه.»

حضرت محمد ﷺ در ایام حج در روز عید قربان به همه گفت: «من در میان شما دو امانت گرانبها می گذارم
یکی کتاب خدا قرآن و دیگری عترت و اهل بیت خودم. تا وقتی که شما با این ها هستید، هرگز گمراه
نخواهید شد و این دو یادگار من هیچ گاه از هم جدا نمی شوند.»

قاسم آهی کشید و ادامه داد: «پیامبر وقتی که از آخرین حج خود برمی گشت، زائران خانه خدا را در کنار
برکه ای به اسم خم جمع کرد. آن جا دست امام علی را گرفت و ایشان را به عنوان جانشین خود به مسلمانان
معرفی کرد.»

ابوسعید که به دقت به حرف های قاسم گوش می کرد، یاد خواب عصر افتاد؛ خوابی که در آن خورشید را دیده
بود که به ماه اشاره می کرد. سپس با هیجان گفت: «خدا را شکر!»

بعد سر خود را پایین انداخت. آهی کشید و ادامه داد: «حیف که دیر رسیدم و نتوانستم چهره ی دوست داشتنی
و زیبای پیامبر را ببینم.»

قاسم به آسمان پر ستاره نگاه کرد و گفت: «وقتی خورشید نباشد، ستاره که هست تا زمین را روشن کند. فردا
به حرم پیامبر می رویم. برایش قرآن را که اولین یادگار پیامبر است، قرائت می کنیم. بعد به دیدار یادگار گرانبها
و جانشینش می رویم. امام علی و همسرش فاطمه، بوی پیامبر را می دهند.»

صورت ابوسعید غرق در خوشحالی و امید شد.





روز عسلی

به به چه روزی! چه شبی!
این خانه گل آذین شده
دنیا برای ما همه
مثل عسل شیرین شده

مامان خوبم سید است
مهمان فراوان دارد او
با میهمانانش شده
خندان و گرم گفتگو

عید غدیر خم شده
مامان از گل بهترم
این عید زیبا بر همه
باشد مبارک مادرم



جدول

بچه‌ها سلام!

برای حل جدول غدیریّه به نکات زیر دقت کنید:

۱. جواب سؤال‌ها را از ردیف اول افقی (مقابل علامت پیکان) داخل خانه‌ها بنویسید.
۲. جواب سؤال‌ها را بدون فاصله، پشت سرهم و به صورت ماریچج بنویسید.
۳. تعداد حروف جواب، که مقابل سؤال‌ها نوشته، به حل سریع جدول کمک می‌کند.
۴. اگر جواب سؤال‌ها را نمی‌دانید، می‌توانید به تعداد حروف آن سؤال، جای خالی بگذارید و سؤال بعدی را پاسخ بدهید.
۵. پس از حل کامل جدول، در دو لوزی، رمز جدول به دست می‌آید که حدیثی درباره امام اول شیعیان و نام گوینده آن است.

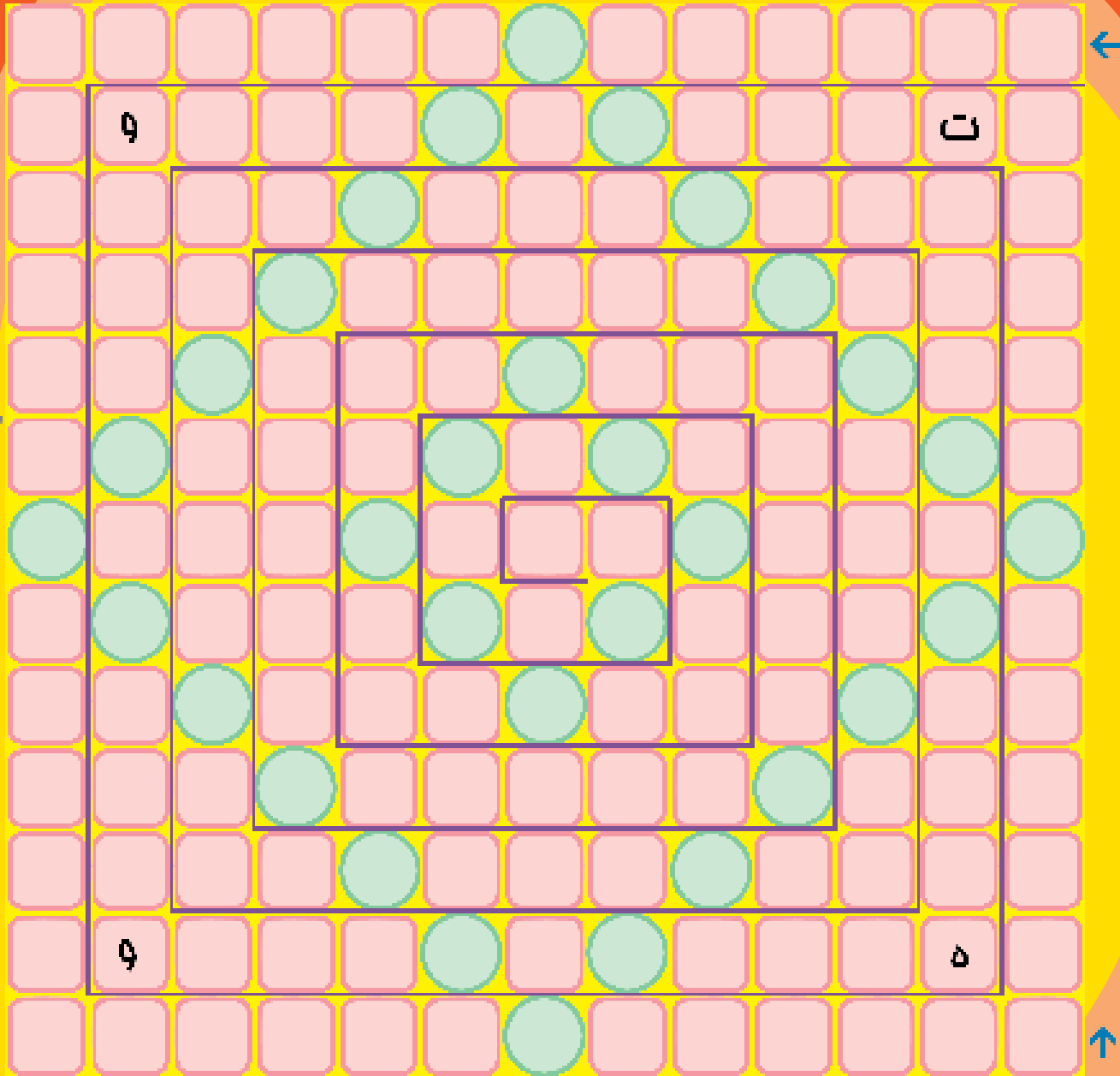
روز بیست و چهارم ذی الحجّه در تاریخ اسلام به روز... معروف است. (۶ حرف)- از آداب روز عید غدیر خم، ... و پاکیزه است. (۱۲ حرف)- دهم ذی الحجّه روز... است که به شما تبریک می‌گوییم. (۸ حرف)- از نام‌های دیگر سوره‌ی «انسان» که بیست و پنجم ذی الحجّه در حقّ اهل بیت علیهم‌السلام نازل شد و از آیه اول سوره گرفته شده است. (۵ حرف)- والاترین روز شادمانی دوست‌داران حضرت علی علیه‌السلام (۹ حرف)- مفرد کلمه «سادات» به معنی کسی که از نسل حضرت علی علیه‌السلام و حضرت فاطمه علیها‌السلام است. (۳ حرف)- از فروع دین اسلام که مربوط به امام علی علیه‌السلام و فرزندانش است. (۹ حرف)- به روش پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وآله‌وسلم و ائمه در کارهای الهی گفته می‌شود. (۳ حرف)- در تقویم ما ایرانی‌ها، روز بیست و پنجم ذی الحجّه را روز ... نامگذاری کرده‌اند.

(۷ حرف)- نام حکیمی که سوره‌ای در قرآن به نام اوست. (۵ حرف)- شهری که حضرت علی علیه‌السلام در آن به شهادت رسید. (۴ حرف)- نام غلام امام علی علیه‌السلام (۴ حرف) اصطلاحاً به پیرو حضرت علی علیه‌السلام می‌گویند. (۴ حرف)- پانزدهم ذی الحجّه روز تولد امام... را به شما تهنیت می‌گوییم. (۸ حرف)- مستحب است که روز عید غدیر خم، بسیار بر حضرت محمد صلی‌الله‌علیه‌وآله‌وسلم و آل او... بفرستیم. (۵ حرف)- آخرین سوره قرآن (۳ حرف) در بیست و چهارم ذی الحجّه، جبرئیل آیه ۳۳ سوره احزاب که به «آیه...» معروف است را بر پیامبر نازل کرد (۵ حرف) نام مادر حضرت علی علیه‌السلام، فاطمه... است. (۶ حرف)- از اصول دین اسلام (۵ حرف)- نام یکی از فرزندان امام علی علیه‌السلام که در عاشورا به شهادت رسید (۴ حرف)- آرامگاه امام اول شیعیان در این شهر عراق است (۳ حرف)- رسول خدا صلی‌الله‌علیه‌وآله‌وسلم فرمود: ... میان کفر

(۷ حرف) و ایمان، نماز است (۳ حرف)- حضرت علی علیه‌السلام در سال... هجری به شهادت رسید (۳ حرف)- از اعمال روز عید غدیر خم، خواندن... است که معمولاً آن را صبح روز جمعه می‌خوانند (۸ حرف)- شهری که امام علی علیه‌السلام در آنجا متولد شد (۳ حرف)- کتابی شریف که مجموعه‌ای از سخنان حضرت علی علیه‌السلام در آن آمده است (۱۰ حرف)- لقب معروف امام علی علیه‌السلام که به معنی مورد رضایت قرار گرفته (۵ حرف)- سیزدهمین سوره قرآن (۳ حرف)- پنجمین سوره قرآن که قسمتی از آیه سوم آن روز عید غدیر خم درباره‌ی جانشینی حضرت علی علیه‌السلام نازل شد (۵ حرف)- «باز» در زبان خودمانی (۲ حرف)- تعداد جزءهای قرآن کریم (۲ حرف)- سوره شصت و هفتم قرآن کریم (۳ حرف)- مؤذن رسول گرامی اسلام صلی‌الله‌علیه‌وآله‌وسلم (۴ حرف)



لا رمز



عبارت معنی‌دار است. هر چند...

به شیرینی لبخند



با زحمت از پله های
مسجد بالا می رود.
دم در می ایستد و به
نمازگزاران نگاه می کند.



پیرمرد فقیری عصا زان از راه می رسد، پیراهنی
وصله دار پوشیده و
یک پایش هم می لنگد.



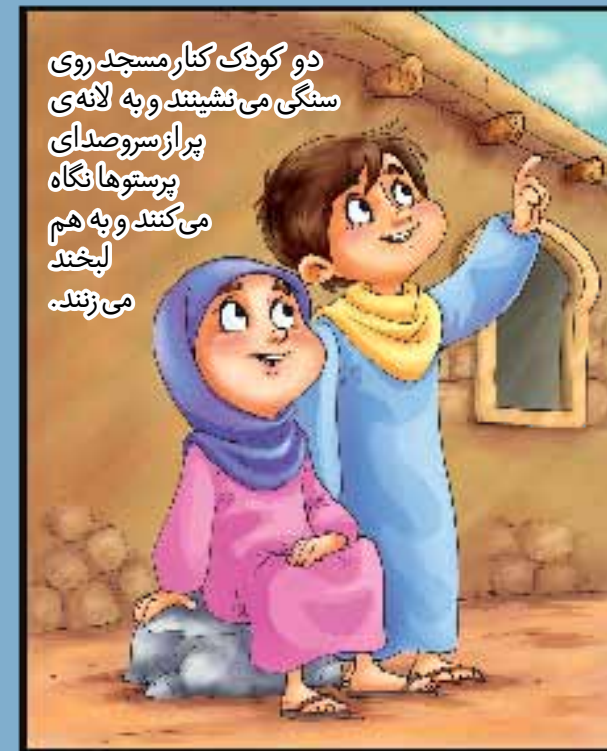
اما همه در حال خواندن نماز و دعا هستند، کسی به او اعتنایی نمی کند.



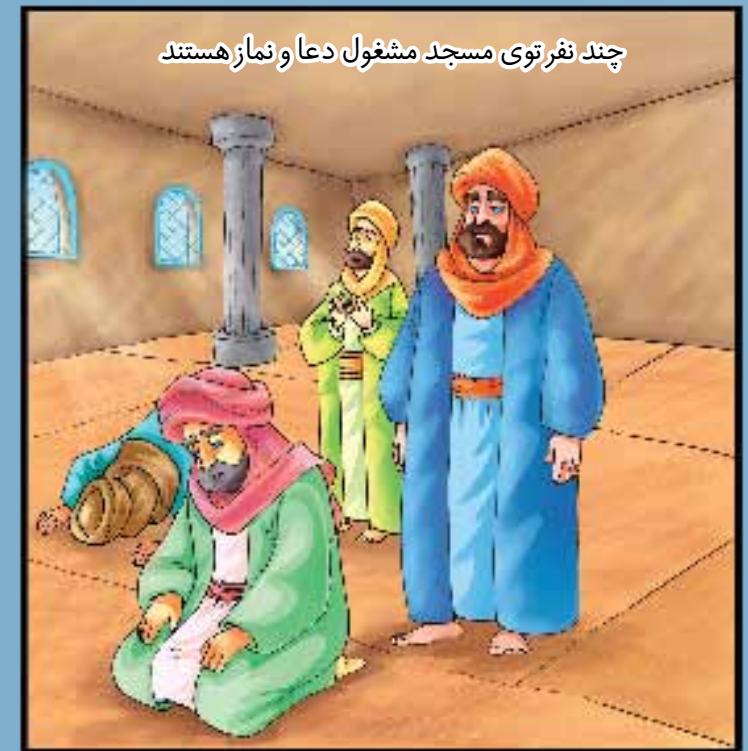
پیرمرد جلو می رود: آی مسلمانان به
من فقیر و درمانده کمک کنید!



چیک، چیک، چیک، چیک، ...
از لانه ی زیر سقف مسجد، صدای جوجه پرستوها می آید.



دو کودک کنار مسجد روی
سنگی می نشینند و به لانه ی
پراز سرو صدای
پرستوها نگاه
می کنند و به هم
لبخند
می زنند.



چند نفر توی مسجد مشغول دعا و نماز هستند



چند دقیقه بعد پیامبر به مسجد می آید. به سوی حضرت علی علیه السلام می رود او را در آغوش می گیرد و می بوسد.



پیرمرد انگشتر را از انگشت او بیرون می آورد و با خوشحالی از مسجد بیرون می رود.



پیرمرد هر چه می گوید فایده ای ندارد. با ناامیدی به طرف در مسجد حرکت می کند. آه خدا یا چه می بیند!



او همین طور نزد این و آن می ایستد و تقاضایش را تکرار می کند: در این گرما و با این حال خراب نزد شما آمده ام. آیا کسی به من کمک نمی کند؟



کسانی که در مسجد نشسته اند می فهمند که منظور این آیه حضرت علی است. چون او بود که در هنگام رکوع انگشتر خود را به پیرمرد فقیر داد. آن ها هم حضرت علی را می بوسند و به او تبریک می گویند.



آن گاه رو به مردم می کند و می گوید: چیرئیل از خدا برای من این آیه را آورده خداوند فرمود: سرپرست شما فقط خدا و پیامبر است و کسانی که ایمان آورده اند همان کسانی که نماز را برپا می دارند و در هنگام رکوع زکات می دهند و می بخشند.



کسی که یک دستش را به سوی او دراز کرده به رکوع می رود. یک انگشتر زیبا در دست اوست.



کنار یکی از ستون های مسجد دستی دراز شده است. پیرمرد با خوشحالی جلو می رود.



خورشید خندید

پیغمبر آن روز
روی جهاز
چندین شتر بود

چشم قشنگش
از عشق پُر بود

او مثل یک باغ
تو چشمه سارش

پیغمبر آن وقت
دست تو را برد
بالای بالا

خورشید خندید
در آسمان ها

آن روز آن جا
پیغمبر و تو
بودید یک نور

عطر امامت
می آمد از دور

رنگ آمیزی

لطفا این تصویر را به دلخواه خودت رنگ آمیزی کن.



قاب مدفی بسازیم



کاردستی



۱



۲

وسایل مورد نیاز:

مدف های بزرگ و کوچک،
مقوا، قلم مو،
کاردک، چسب چوب



۳



۴



۵



حسین و زهرا می خواهند برای زیارت امام علی علیه السلام به شهر نجف سفر کنند. آن‌ها را راهنمایی کن.

